خدا جون سلام به روی ماهت...

چهار ستاره
ستاره‌های شیرین



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

چهارستاره ۳

ستاره‌های شیرین

تِرا دِرمن

الهام فیاضی

سرشناسه: دِرمن، تِرا؛ Dairman, Tara
عنوان و نام پدیدآور: چهار ستاره: ستاره‌های شیرین/ نویسنده تِرا دِرمن ؛ مترجم الهام فیاضی
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۳۸ص.
شابک: ۳-۶۹-۸۶۷۵-۶۰۰-۹۷۸؛ دوره: ۶-۷۱-۸۶۷۵-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .Stars so sweet, C, 2016
عنوان دیگر : ستاره‌های شیرین .
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
موضوع : Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: فیاضی، الهام، ۱۳۶۴ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۹۲چ۴ی/PS۳۶۰۹
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۰۳۲۹۹

انتشارات پـرتقـال
چهار ستاره ۳: ستاره‌های شیرین
نویسنده: تِرا دِرمن
مترجم: الهام فیاضی
ویراستار: سیده سودابه احمدی
مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امین نصر
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال/ سحر احدی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۶-۷۱-۸۶۷۵-۶۰۰-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۹۷
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: کاج
صحافی: تیرگان
قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان

kids@porteghaal.com
www.porteghaal.com
۰۲۱- ۶۳۵۶۴
۳۰۰۰۶۳۵۶۴

تقدیم به احسان
ا.ف

فصل ۱

زندانی‌شدن خرچنگ

گلادیس گتسبی حس می‌کرد ماهی زنده‌ای توی دلش وول می‌خورد.

دوروبَرش توی حیاط مدرسه، پر از غریبه‌هایی بود که با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. قاعدتاً دانش‌آموزان کلاس‌هفتمی‌ای که از چهار مدرسه‌ی ابتدایی دیگر به مدرسه‌ی راهنمایی شهر دامپسفورد می‌آمدند، نباید همدیگر را می‌شناختند... اما انگار می‌شناختند، یا اینکه هرکس حداقل یک نفر را می‌شناخت. گلادیس دوستان زیادی نداشت، اما آرزو می‌کرد کاش طوری برنامه‌ریزی کرده بود که قبل از شروع مراسم معارفه‌ی مدرسه‌ی راهنمایی، یکی از آن‌ها را می‌دید.

صدای تمسخرآلودی گفت: «چه حیوون عروسکی جالبی!»

گلادیس سرش را بلند کرد و دختری با موهای خیلی کوتاه دید که با کیف دوشی سبزرنگش بین جمعیت گم شد. چه کسی را مسخره کرد؟ گلادیس آن‌دوروبَر بچه‌ی دیگری را نمی‌دید که حیوان عروسکی‌ای در دست داشته باشد. آدم باید مغزش عیب داشته باشد که اینجا با خودش عروسک بیاورد؛ مگر اینکه خواسته باشد به همه بگوید بچه‌ی لوس و ننری است.

اما این تکه‌پرانی او را ترساند. یعنی توی مدرسه‌های راهنمایی همیشه از همین خبرها بود؟ گلادیس نفس عمیقی کشید تا دوباره به خودش مسلط شود. بند کُرکی کوله‌پشتی خرچنگی‌اش را لمس کرد... و خشکش زد.

با عجله کوله‌پشتی‌اش را از کولش درآورد تا نگاهی به آن بیندازد. شکم کوله‌اش فرو رفته بود، چون به‌جز قفل برای کمد جدیدش، دفتر نقدنویسی رستوران و مدادی که همیشه همراه داشت، چیزی در آن نبود. اما کوله‌ی خرچنگی‌اش از پارچه‌ی پولیش و خز مصنوعی قرمز جیغ درست شده بود.

آن دختر فکر کرده بود کوله‌اش حیوانی عروسکی است.

وقتی کلاس ششم بود، کوله‌ی خرچنگی‌اش خیلی... جذاب نبود، اما هم‌کلاسی‌هایش آن را پذیرفته بودند. شاید برای اینکه می‌دانستند اهل غذا و خوراکی است. حتی بعضی‌وقت‌ها زنگ‌های تفریح به سراغش می‌آمدند و از او سؤال‌های آشپزی می‌پرسیدند. اما بچه‌های جدید اینجا، از این موضوع خبر نداشتند. آن‌ها نمی‌دانستند او منتقد حرفه‌ای رستوران است که حتی چندتا از نقدهایش هم توی نیویورک‌استاندارد، بزرگ‌ترین روزنامه‌ی کشور، چاپ شده. او برای آن‌ها فقط سوژه‌ی جذابی برای دست انداختن بود؛ مثل میوه‌ی آبدار رسیده‌ای که برای چیدنش با چوب به جانش بیفتند و اگر پوستش به اندازه‌ی کافی کُلُفت نباشد، هر لحظه ممکن است بافت نرم درونی‌اش بترکد و بیرون بریزد.

«گلادیس!»

گلادیس برگشت و پارم سینگ را دید که دوان‌دوان به طرفش می‌آمد. اوه، خدا رو شکر.

وقتی بالاخره دوستش به او رسید، همدیگر را بغل کردند. گلادیس فریاد زد: «پارم! نمی‌دونستم به موقع از آریزونا برمی‌گردی و امروز میای!»

پارم نفس‌نفس‌زنان گفت: «همین دیشب رسیدیم. می‌خواستم امروز نیام. جاگمیت سه سال پیش این مراسم رو داشت. می‌گه اصلاً به درد نمی‌خوره.»

جاگمیت برادر پارم بود. آن‌ها با هم برای دیدن دخترعمو و پسرعموهایشان بـه آریزونـا رفته و کل تابسـتان را آنجا مانده بودنـد. گلادیس پارم را از روز تولد خودش در ماه ژوئن ندیده بود. اما انگار گذراندن تابسـتان، زیر آفتاب صحرا نتوانسته بود دوست یک‌دنده‌اش را خوش‌بین کند.

پـارم صدایـش را پاییـن آورد و گفت: «راسـتی، چه خبـر؟ بقیه‌ی روزای اردو چطـور بـود؟ اون مأموریـت نقد هات‌داگ رو برای اسـتاندارد نوشـتی؟ بالاخره کار مخفیانه‌ت رو به مامان و بابات گفتی؟»

یک‌عالمـه ماجـرا بود که باید برای پـارم تعریف می‌کرد اما تا دهانش را باز کرد که جواب بدهد، زنگ خورد و ناگهان درهای مدرسه باز شد. هنگامی که همراه جمعیت دانش‌آموزانی که به داخل سـاختمان می‌رفتند، کشـیده می‌شدند، به پارم قول داد: «بعداً همه چیز رو برات تعریف می‌کنم.»

اولین مرحله‌ی مراسـم معارفه در سـالن اجتماعات بود که درست مقابل در ورودی مدرسـه قـرار داشـت. گلادیـس فرصـت نکـرد نگاهی بـه اطراف سـالن ورودی شـلوغ مدرسه بیندازد، چون مردی که گلادیس حدس می‌زد یکـی از معلم‌ها باشـد، به داخل سـالن هدایتشـان کرد. همـه‌ی بزرگ‌ترها تی‌شرت‌های آبی‌رنگ شبیه‌به‌هم با عکسی شبیه ستاره‌ی دنباله‌دار پوشیده بودند که روی آن نوشته بود: مدرسه‌ی راهنمایی دامپسفورد، جایی که همه می‌توانند ستاره باشند!

پـارم زیـر لب غـر زد: «از ته دل امیـدوارم معلم‌های علـوم اینجا حداقل فرق بین ستاره و ستاره‌ی دنباله‌دار رو بدونن. وگرنه از نظر درسی کلاهمون پسِ معرکه‌ست.»

روی صندلی‌هایشـان نشسـتند و خانمـی کـه لباسـش نقـش سـتاره‌ی دنبالـه‌دار داشـت، روی صحنه آمد و با صدای بلنـد گفت: «کلاس‌هفتمی‌ها! به مدرسـه‌ی راهنمایی شـهر دامپسـفورد خوش اومدین! من دکتر اِسـلون[1]

۱- Dr. Sloane

هستم و در دو سال آینده، مدیر شما خواهم بود.» دکتر اِسلون در ادامه‌ی حرف‌هایش برنامه‌ی دانش‌آموزان را توضیح داد: هر روز هشت‌تا کلاس چهل‌وهشت دقیقه‌ای، به اضافه‌ی کلاس عمومی.

گلادیس نگاهی به اطراف سالن اجتماعات بزرگ انداخت و یکی دیگر از دوستانش را دید. چاریسا بنتلی به همراه رولاندا رویس و مارتی آستین کنار صحنه نشسته بود. چندتا از بچه‌های دیگری را هم که از اردوی پارسال می‌شناخت دید که اینجا و آنجا در میان جمعیت نشسته بودند. اما تعداد چهره‌های ناآشنا بیشتر بود و گلادیس نمی‌دانست نسبت به این موضوع چه حسی دارد. چون شش سال طول کشیده بود تا بالاخره توانسته بود در دبستان به بچه‌های قدیمی‌تر عادت کند.

دکتر اسلون توضیح داد که برای دستشویی رفتن، حتماً باید مجوز عبور از راهرو بگیرند. بعد گلویش را صاف کرد و گفت: «و در آخر، درباره‌ی فعالیت‌های فوق‌برنامه یه خبر دارم. به خاطر کم شدن بودجه، مدرسه‌ی راهنمایی شهر دامپسفورد برای فعالیت‌های فوق‌برنامه، به اندازه‌ی سال‌های قبل بودجه نداره. ولی هنوز هم امکان تشکیل گروه‌ها و تیم‌های مختلف رو داریم، اما اگه گروه‌ها بخوان اردو برن، یا تجهیزات بخرن، باید پول لازم رو خودشون تأمین کنن.»

پارم زیر لب غر زد: «وای نه!»

گلادیس به سمت دوستش برگشت و پرسید: «چی؟» کم شدن بودجه برای او چیز مهمی نبود، چون به‌هرحال نمی‌خواست عضو هیچ گروهی بشود... به‌نظرش کارش در نیویورک‌استاندارد به تنهایی فوق‌برنامه محسوب می‌شد. ولی انگار پارم خیلی ناراحت شده بود.

پارم آرام گفت: «هر سال بهار تیم فوتبال دختران توی رقابت‌های بزرگ منطقه‌ای شرکت می‌کنه. من از وقتی که فوتبال نونهالان رو شروع کردم منتظر این روز بودم.» اخم کرد و گفت: «حالا ممکنه حتی نتونم تیم تشکیل بدم.»

«حتماً می‌تونی!» گلادیس چیزی از فوتبال سردرنمی‌آورد، اما می‌دانست که پارم بیشتر از هرکسی تمرین می‌کند. گلادیس ادامه داد: «تازه، دکتر اِسلون نگفت که نمی‌تونین برین، فقط گفت باید یه‌کم پول بیشتری جمع کنین.»

پارم حرفش را اصلاح کرد و گفت: «باید همه‌ی پول رو جمع کنیم. می‌دونی خرج سفر دوشبه‌ی یه تیم هیجده‌نفره‌ی دخترونه چقدره؟»

گلادیس حدس می‌زد او خیلی گران باشد.

گلادیس و پارم تنها کسانی نبودند که درباره‌ی این خبر تازه بحث می‌کردند؛ تمام سالن اجتماعات پر از زمزمه شده بود.

دکتر اسلون مجبور شد روی میکروفون بزند تا دوباره حواس همه را جمع کند و گفت: «برای هرکسی که می‌خواد یه جهش بلند توی کلاس‌های فوق‌برنامه‌ش داشته باشه، فُرم ثبت‌نام و امتحانای استعدادیابی روی تابلوی اعلانات بیرون سالن ناهارخوری نصب شده. یه چیز مهم‌تر: جلوی درِ سالن می‌تونین برنامه‌ی کلاس‌ها و کمد وسایلتون رو تحویل بگیرین. لطفاً توی وقت باقی‌مونده توی مدرسه بگردید و کلاستون رو پیدا کنین. در ضمن می‌تونین به کمد وسایلتون نگاه بندازین و قفل‌های جدیدتون رو روشون امتحان کنین. معلم‌ها توی تمام راهروها مستقر شدن و می‌تونن کمکتون کنن. خوش بگذره. روز اول مدرسه دوباره هم‌دیگه رو می‌بینیم!»

توی سالن ورودی بیرون سالن اجتماعات، معلم‌ها پشت میزهایی ایستاده بودند و برنامه‌ی روزانه‌ی بچه‌ها را تحویل می‌دادند که به ترتیب حروف الفبا مرتب شده بود. گلادیس به ایستگاه «گ» و پارم به ایستگاه «س» رفت و وقتی دوباره پیش هم برگشتند تا برنامه‌هایشان را با هم مقایسه کنند، چاریسا دوان‌دوان، درحالی‌که موی دُم‌اسبی‌اش پشت سرش تکان‌تکان می‌خورد، از راه رسید.

چاریسا با خوشحالی گفت: «سلام گلادیس! اوه، سلام پارم.» پارم یکی از ابروهای کُلُفت سیاهش را بالا برد و به سمت گلادیس برگشت. وقتی

پارم در آریزونا بود، گلادیس تابستانش را در اردوی بنتلی، اردوی روزانه‌ای کـه مـال پدر و مادر چاریسـا بود، گذرانده بود. توی این مدت، او و چاریسـا دوستان خوبی شده بودند. اما پارم ایرادگیر و چاریسای پرطرفدار هیچ‌وقت نتوانسته بودند با هم کنار بیایند.

پارم با خونسردی گفت: «سلام چاریسا، تابستون خوش گذشت؟»

چاریسا با شور و حرارت گفت: «محشر بود. هر روز می‌رفتم شنا، گروهم توی مسـابقه‌ی تیم‌های رنگی برنده شـد، گلادیس بهم یاد داد غذای غرب آفریقایـی بپـزم و تازه، یه شـب بـه من اجازه داد ظاهر و لباسـش رو برای مهمونی آماده کنم!»

پارم لرزید، ولی گلادیس نمی‌دانسـت لرزَش به خاطر ترس از سـلیقه‌ی خوشگل‌سـازی چاریسـا بود یا از پختـن غذاهای خارجی. پـارم بدغذاترین آدمی بود که گلادیس می‌شناخت.

نوبت چاریسا بود که از پارم بپرسد تابستانش چطور بوده، اما نپرسید. ولی پارم آن‌قدر سرگرم مقایسه‌ی برنامه‌اش با گلادیس بود که اصلاً متوجه نشد.

پارم غر زد: «باورم نمی‌شـه!» هردو کاغذ را به سـمت پنجره، بالا گرفت. انـگار اگر نور روی آن‌ها می‌افتاد، نوشته‌هایشـان تغییـر می‌کرد. پارم ادامه داد: «چطور می‌شه حتی یه کلاس مشترک هم نداشته باشیم؟ ما که با هم برای کلاس فرانسه ثبت‌نام کردیم!»

راست می‌گفت. ولی گلادیس توی کلاس ساعت هشتم و پارم توی کلاس ساعت سوم افتاده بود. حتی وقت ناهارشان هم با هم یکی نبود! ساعت ناهار پارم در ساعت ششم و ساعت ناهار گلادیس در ساعت چهارم بود.

صبر کن ببینم، ساعت چهارم؟ گلادیس کاغذ را از دستش گرفت و دوباره به وقت‌های آن نگاه کرد. تا جایی که می‌دانست، ساعت چهارم از ساعت ۱۰:۲۰ شـروع می‌شـد که تقریباً وقت صبحانه‌ی دیرهنگام بود. چطور غذای ساعت ۱۰:۲۰ می‌توانست او را در کلاس‌های چهار ساعت بعدی‌اش سیر نگه دارد؟

گلادیس غرولندکنان گفت: «این اصلاً خوب نیست.»

پارم گفت: «آره.»

چاریسا از پشت سر پارم سرک کشید و گفت: «اِ، برنامه‌هامون تقریباً مثل همه.»

پارم با صدایی لرزان گفت: «واقعاً؟»

چاریسا برگه‌اش را جلو آورد و گفت: «آره، توی کلاس هنر، علوم، ریاضی، ورزش، ساعت ناهار و کلاس انگلیسی با همیم. ساعت سوم توی کلاس اجتماعی و ساعت هشتم توی کلاس فرانسه هم با گلادیسم. ولی بقیه‌ی برنامه‌مون دقیقاً مثل همه.»

چاریسا خیلی از این بابت خوشحال نبود. پارم هم با نگاهی به گلادیس گفت، منو بکش و خلاصم کن.

گلادیس فوراً گفت: «چقدر خوب که شماها حداقل یه چهره‌ی آشنا توی کلاستون دارین. مگه نه؟»

تلاش می‌کرد به دوستانش کمک کند تا نیمه‌ی پر لیوان را ببینند... اما از طرف دیگر، حفره‌ی نگرانی کوچکی که در حیاط مدرسه توی شکمش پیدا شده بود، حالا جوانه زده و به درخت بزرگی از ترس تبدیل شده بود. دوتا کلاس با چاریسا و هیچ کلاسی با پارم؛ این‌طوری یک‌عالمه کلاس برایش می‌ماند که هیچ دوستی در آن‌ها نداشت. حتماً پدر و مادرش نصیحتش می‌کردند که دوستان جدید پیدا کند... ولی گلادیس ترجیح می‌داد با هزارتا دستورپخت سخت دست‌وپنجه نرم کند، اما حتی با یک نفر جدید هم صحبت نکند.

چاریسا گفت: «بیاین بریم کمدهای جدیدمون رو پیدا کنیم. کمد مارتی و رولاندا توی راهروی جنوبیه. ولی مال من توی راهروی شمالیه. مال شما چطور؟»

کمد گلادیس و پارم هم توی راهروی شمالی بود، برای همین با هم به آن‌طرف راه افتادند. اول، به کمد گلادیس رسیدند و گلادیس توی

کوله‌پشتی خرچنگی‌اش را گشت. در مدرسه‌ی ابتدایی اجازه نداشتند کمد وسایلشان را قفل کنند، اما در مدرسه‌ی راهنمایی، قفل جزء وسایل لازم مدرسه بود.

گلادیس قفل رمزدارش را بیرون آورد. قلاب نعل‌اسبی‌اش به جلو و عقب تاب خورد و سرمای فلز را توی دستش حس کرد. دیشب، نیم ساعت تمام تمرین کرده بود تا رمز قفلش را خوب به خاطر بسپرد؛ هیچ چیز برایش وحشتناک‌تر از این نبود که روز اول مدرسه خودش را جلوی همه تابلو کند و از سرایدار بخواهد قفل کمدش را بشکند.

بیشتر بچه‌های توی راهرو به کمدهای خالی‌شان قفل می‌زدند و چون هنوز هیچ کتاب و وسایلی نداشتند، چیزی توی کمدها نمی‌گذاشتند. ولی همین‌طور که قفل گلادیس توی دستش تاب می‌خورد، کلمات حیوان عروسکی توی ذهنش طنین می‌انداخت. با تصمیمی ناگهانی، کوله‌ی خرچنگی‌اش را از شانه درآورد و پرتش کرد توی کمد. کوله‌اش ته کمد فرورفت و چنگال‌های خرچنگی‌اش آویزان ماند. گلادیس در را محکم بست، قلاب قفل را انداخت و آن را محکم کرد.

فصل ۲

چمدانی پر از قابلمه و ماهیتابه

هرچند چاریسا و پارم خیلی با هم حرف نمی‌زدند، اما سه دختر یک ساعت بعدی را به گشت‌وگذار در راهروهای مدرسه‌ی راهنمایی گذراندند. بعد از پیدا کردن کمد وسایلشان، نگاهی به کلاس‌ها و جاهایی مثل سالن ورزش و سالن ناهارخوری انداختند. مدرسه‌ی جدیدشان خیلی بزرگ‌تر از مدرسه‌ی ابتدایی ایست‌دامپسفورد بود و هرچه بیشتر آنجا قدم می‌زدند، گلادیس بیشتر احساس می‌کرد مثل تکه‌شکلات کوچکی است که دارد توی کاسه‌ی بزرگی پر از خمیر کلوچه غرق می‌شود. تنها بخشی از مدرسه که به بزرگی بخش متناظر آن در مدرسه‌ی ابتدایی‌اش نبود، سالن ناهارخوری بود که از همین‌جا می‌شد دلیل آن‌همه ساعت ناهار را فهمید.

پارم به آن‌ها هشدار داد: «جاگمیت بهم گفته غذای اینجا خیلی بده. پس بهتره خودمون ناهار بیاریم.»

گلادیس سر تکان داد. بعد از گذراندن تابستانی که در آن هر روز حداقل برای بیست نفر ناهار درست می‌کرد، ناهار درست کردن برای یک نفر برایش مثل آب خوردن بود.

بیرون سالن ناهارخوری، تابلوی اعلانات را به همراه برگه‌های ثبت‌نام تیم‌ها و گروه‌های مختلف پیدا کردند. پارم

با عجله اسمش را پایین لیست آزمون استعدادیابی فوتبال نوشت و گلادیس بقیه‌ی گزینه‌ها را نگاه کرد. روی پوستر گروه هنر، عکس گل نیلوفر آبی قشنگی بود و پوستر گروه ریاضی با معادله‌ها و فرمول‌های ریاضی تزیین شده بود. چاریسا خودکار بنفشش را بیرون آورد و اسمش را با دست‌خطی تحریری و پرپیچ‌وتاب روی چند برگه نوشت؛ در شورای رهبری دانش‌آموزی، گروه حرکات نمایشی مسابقات و مراسم‌ها و گروه زبان فرانسه.

گلادیس نقشه‌ای برای پیوستن به هیچ‌کدام از این گروه‌ها نداشت، ولی گروه زبان فرانسه به‌نظر چیز جالبی بود. خیلی از اصطلاحات آشپزی به زبان فرانسه بودند، به‌علاوه، دلیل تازه‌ای در زندگی‌اش داشت که باعث می‌شد یاد گرفتن زبان فرانسه به دردش بخورد. درِ خودکاری را که از تابلوی اعلانات آویزان بود برداشت و اسمش را به لیست اضافه کرد.

پارم سرک کشید و گفت: «اوه، گروه زبان فرانسه؟ خوبه. حتی اگه توی تیم فوتبال هم باشم، باز هم برای یکی دو تا فعالیت دیگه وقت دارم. این‌جوری حداقل می‌تونیم توی یه کلاس با هم باشیم. نه؟» وقتی امضای چاریسا را هم توی لیست دید، کمی مکث کرد اما به‌هرحال اسمش را نوشت.

گلادیس حس کرد حفره‌ی نگرانی توی دلش کمی برطرف شده؛ حداقل می‌توانست با خوشحالی منتظر اولین جلسه‌ی کلاس زبان فرانسه در کنار دوتا از دوستانش باشد.

پارم گفت: «وای، گوشیم داره می‌لرزه.» گوشی تلفن جدیدش را که برچسب توپ فوتبال رویش داشت، از کوله‌اش بیرون آورد. «بابامه... بیرون مدرسه‌ست. الان وقت ناهارشه، برای همین نباید خیلی منتظرش بذارم. گلادیس، بعداً بهم زنگ بزن و همه چیز رو برام تعریف کن، باشه؟» با عجله بغلش کرد و گفت: «اوه، خداحافظ چاریسا.»

پارم برگشت و به طرف در خروجی دوید و گلادیس و چاریسا را تنها گذاشت. چاریسا آهی کشید و گفت: «بهتره من هم برم دنبال رولاندا تا

بریم. همین الانش هم به خاطر این مراسم دو ساعت از کلاس تابستونیمون رو از دست داده‌یم.»

گلادیس گفت: «باشه، به زودی می‌بینمت.»

چاریسا هم از طرف دیگر دوید و دور شد و گلادیس تنها ماند. با خودش گفت، بهتره به این وضع عادت کنی.

بـه آرامـی دوباره به سـمت کمد وسـایلش برگشـت. حالا دیگـر راهروها خلوت‌تـر شـده بودند؛ فقط چندتا بچه باقی مانـده بودند. گلادیس عددهای روی قفلـش را بـا دقت چرخاند و وقتی قفل با اولین تلاش باز شـد، نفس راحتی کشید.

کوله‌پشـتی خرچنگـی‌اش همان‌طـور که رهایـش کرده بـود، مانده بود و بـا چشـم‌های دکمـه‌ای سـیاهش به او نـگاه می‌کـرد. آرام گفـت: «معذرت می‌خـوام.» از تـوی کمـد کـه بـوی زنگ‌زدگی مـی‌داد بیرونـش آورد و روی شـانه انداخت. حس آشـنای بندهای کُرکی‌اش دلگرم‌کننده بود. این روزها، چیزهای کمی برایش حسی آشنا داشتند.

وقتـی پیـاده به خانه می‌رفت، بی‌اختیار بـه لحظه‌ای در چند هفته پیش فکر می‌کرد که همه چیز عوض شده بود.

بعـد از یـک روز طولانی در اردو، روی مبل نشسـته بود و منتظر شـنیدن صـدای کلیـد پـدر و مادرش تـوی قفـل در ورودی بود. گلادیـس روی میز ناهارخوری، دو نسخه از روزنامه‌ی نیویورک‌استاندارد گذاشته و صفحه‌ای را که جدیدترین نقدش در آن چاپ شـده بود باز کرده بود. او تصمیم داشـت بالاخـره بـا پدر و مادرش روراسـت باشـد و اعتراف کند که شـغلی مخفیانه دارد و منتقـد رسـتوران اسـت... و اینکـه چندتـا از گردش‌هـای تابسـتانی خانوادگی‌شان در شهر نیویورک، برای انجام دادن شغلش بوده است.

او می‌دانست گفتن حقیقت به پدر و مادرش ممکن است خطرناک باشد؛ حتی

به‌نظر بهترین دوست و همسایه‌اش، سندی اندرسون، فکر خیلی بدی بود. اما گلادیس از دروغ گفتن به خانواده‌اش خسته شده بود. تازه، تابستان در کنار هم حسابی پیشرفت کرده بودند. قبلاً پدر و مادرش فقط از طعم غذاهای مایکرویوی و فست‌فود خوششان می‌آمد، اما با تشویق‌های گلادیس، یاد گرفته بودند در غذا خوردن جسورتر باشند و به او اعتماد کنند و بگذارند در آشپزخانه کار کند.

اما آن شب وقتی در باز شد، پدر یا مادرش وارد نشدند. به‌جای آن‌ها زنی با چمدان چرخ‌دار بزرگی از در وارد شد که گلادیس از هفت‌سالگی‌اش او را ندیده بود.

زن فریاد زد: «گلادیولای عزیزم! بالاخره خاله‌ت برگشت!»

گلادیس باورش نمی‌شد، اما وقتی خاله‌اش را بغل کرد، فهمید خواب نمی‌بیند. خاله لیدیا آنجا بود، در آمریکا... توی خانه‌شان!

همین چند هفته پیش، تلفنی با هم صحبت کرده بودند و خاله‌اش نگفته بود به زودی به آن‌ها سر می‌زند. گلادیس می‌دانست خاله‌اش به زور پول اجاره‌ی خانه‌ی کوچکش در پاریس را درمی‌آورد، چه برسد به پول بلیط پرواز به این‌سوی اقیانوس اطلس.

گلادیس با هیجان گفت: «اینجا چی‌کار می‌کنین؟! یعنی... خیلی خوشحالم که می‌بینمتون!»

خاله لیدیا گفت: «من هم همین‌طور.» اما لحنش خیلی غمگین‌تر و گرفته‌تر از خوش و بِش اولش بود. گلادیس منتظر بود او چیزهای بیشتری بگوید، اما نگفت.

متوجه شد لباس پوشیدن خاله‌اش مثل چیزی که در خاطرش مانده بود، نیست. هروقت خاله لیدیا را در ذهنش مجسم می‌کرد، او را در پیراهن ابریشمی بلند یا بلوز و شلواری با نقش‌های خوشرنگ می‌دید. اما آن روز، شلوار کهنه‌ی ورزشی و تی‌شرت گشاد خاکستری که عکس برج ایفل داشت با کتانی‌هایی کهنه پوشیده بود. حتی بوی خاله لیدیا هم با

چیزی که یادش بود فرق می‌کرد: بویش با بوی عطر گل همیشگی‌اش فرق داشت و بیشتر شبیه... بوی چیپس پنیری بود. گلادیس لرزید. خاله‌اش هم مثل او اهل غذاهای درست و حسابی بود. احتمالاً موقع پرواز خیلی گرسنه بوده و مجبور شده خوراکی‌های مجانی هواپیما را بخورد.

پدر و مادر گلادیس پشت سر خاله‌اش از در وارد شدند و چمدان‌های بیشتری با خود آوردند. مادرش بلند گفت: «غافلگیرت کردیم! می‌تونستیم تلفن بزنیم ولی فکر کردیم اگه یهو با خاله لیدیا پیدامون بشه، خیلی جالب‌تره.» با شادی لبخند زد و دستش را دراز کرد و با خوشحالی بازوی خواهرش را فشار داد. خاله لیدیا تمام تلاشش را کرد تا لبخند بزند، اما گلادیس متوجه شد که لبخندش زوری است.

گلادیس که نمی‌دانست چه واکنش دیگری داشته باشد، سعی کرد تا حد ممکن شاد باشد. بلند گفت: «عجب غافلگیری فوق‌العاده‌ای!» واقعاً هم همین‌طور بود. مغز گلادیس مثل برجستگی قیفی‌شکل توی ماشین پشمک‌ریسی شده بود و ایده‌های مختلف را یکی بعد از دیگری جمع می‌کرد؛ با خاله‌اش می‌توانستند در چه رستوران‌هایی که غذا نخورند و چه غذاهایی که با هم نپزند! پرسید: «چقدر می‌مونید؟»

سؤال عجیبی به‌نظر نمی‌آمد، اما از نگاهی که پدر و مادرش پشت سر خاله‌اش با هم رد و بدل کردند، احساس کرد سؤال خجالت‌آوری پرسیده است.

خاله لیدیا فقط آه کشید و گفت: «می‌خوام دوش بگیرم. اشکالی نداره، جِن؟»

مادر گلادیس جواب داد: «حتماً. جورج، گلادیس، می‌شه تا من حموم رو راه می‌ندازم شما وسایل لیدیا رو ببرین بالا، توی اتاق مهمون؟»

گلادیس جلو دوید تا چمدانی را که در دست مادرش بود بگیرد. سنگین بود و وقتی خواست بلندش کند، وسایل داخلش تلق‌وتولوق صدا دادند.

خاله لیدیا گفت: «می‌تونی اون یکی رو بذاری همین پایین باشه. قابلمه‌ها و ماهیتابه‌هامه.»

گلادیـس لبخنـد زد. کمـی عجیب بـود که خاله‌اش از آن‌طـرف اقیانوس قابلمه با خودش بیاورد، درحالی‌که می‌دانسـت گلادیس چندتایی دارد. اما انگار حداقل قرار بود با هم آشپزی کنند. مگر نه؟

پـدر گلادیـس به سـمت پله‌ها راه افتاد و خاله‌اش هـم به دنبال او رفت. گلادیس دیگر چیزی نداشـت که ببرد ولی به‌هرحال با آن‌ها رفت. تصاویر شـاد دفعـه‌ی قبلـی کـه خاله‌اش بـه آن‌ها سـر زده بود، تـوی ذهنش تکرار می‌شد. آن‌وقت‌ها که با هم در شهر نیویورک قدم می‌زدند و غذا می‌خوردند. همان‌بـار بـود کـه مغازه‌ی خواربارفروشـی آقای اِنگ را کشـف کـرده بودند؛ معدن مواد غذایی با کیفیت در برهوت ایست‌دامپسفورد. آقای اِنگ و خاله لیدیا تنها بزرگ‌ترهایی بودند که از کار او در استاندارد خبر داشتند.

آن‌وقـت بود که گلادیس یـاد روزنامه‌های روی میز افتاد. آیا برای گفتن حقیقت به پدر و مادرش وقت مناسـبی بود؟ آن‌ها حسـابی سـرگرم مهمان جدیـد بودنـد... و گلادیس بی‌اختیار به این فکر می‌کرد که نظر مهمانشـان درباره‌ی نقشـه‌اش چیسـت. شـاید حالا که خاله‌اش آنجا بود باید از فرصت استفاده می‌کرد و اول با او مشورت می‌کرد. شاید خاله لیدیا می‌توانست به او کمک کند تا برای برملا کردن رازش نقشه‌ی بهتری بکشد.

گلادیس یواشکی به اتاق ناهارخوری خزید و مثل برداشتن نان کرِپ از توی ماهیتابه‌ی داغ، گوشـه‌های روزنامه‌ی اول را بلند کرد و بی‌سـروصدا آن را از وسط تا کرد. برای روزنامه‌ی دوم هم همین کار را تکرار کرد. آن‌ها را زیر بغل زد، پاورچین به اتاق نشیمن رفت و چپاندشان زیر مبل.

به خودش قول داد، توی یه موقعیت مناسب بهشون می‌گم.

اما در دو هفته‌ی بعد، فرصت مناسبی پیش نیامد که موضوع را با خاله لیدیا مطرح کند و در نتیجه فرصت نشد برای صحبت با پدر و مادرش هم نقشه‌ای بکشد.

قبل از هرچیز، شب اول، وقتی لیدیا در حمام بود، مادرش به او گفت که